

علم رو توی یه عکس جا بده، توی این عکس علم جای بانک سیه سابق حوالی میدون شهداست، شاه حسین ایام عزاداری اون جا نگهش می داشت!» حالا حدود ۱۲ سال است که شاه حسین از دنیا رفته است. حاجممد از دوستان قدیمی اش بود. توی خیابان گاراژدارها ترمزسازی داشت. می گوید شاه حسین می آمده توی تعمیرگاهش و می گفته: «حاجی، این هفته می خوام بریم بازار، علم رو درست کنیم و بیریمش هیئت!»

می گوید لباس سیاه عزا همیشه زیر پیراهنش بود. نگران بود که نکند یکهو سر از هیئت دربیاید و لباس سیاه تنش نباشد! همان لباس عزایی که با خودش دفن کردند. حاجی بعدش شروع کرد به نقل قصه های زیر علم: «من یه بار، زیر علم، مغزم می خواست از جادربیداد، حس کردم چشمم از توی کاسه یه کمی قل خورد اومد جلوتر، فهمیدم دوسه نفر دیگه از علم کشا نامردی کردن!» نامردی زیر دسته گل امام حسین (ع)؟ حاجی کفری شده بود: «اون روز فشار زیادی اومد رو شونه هام، می خواستم جفتشون رو بکشم، از میدون شهدا می اومدم، اون موقی بود که علم ۹ متری بود، با خودشون گفته بودن ول می کنیم ببینیم ممد چی کار می کنه، یعنی من داشتم زور اونا رو هم می کشیدم، قلقا رو هم (کمر بند چرمی که علم کش ها باید آن را موقع کشیدن به خودشان ببندند) پایین کشیده بودن. یه دفعه وقتی گفتم علم رو ولش کنین، دیدم این علم علم یه ساعت پیش نیست، وزنش مثل همیشه نیست، گفتم یا امام حسین (ع) کمک کن و کمکم کرد، با همه این ها پونزده بیست قدم علم رو بردم جلو، خودشون یه جووری شده بودن، بعد یاعلی کردم و علم رو گرفت از من، یکی شون هم هنوز هست، من ول داشتم با تمام قدرت می بردمش جلو، چون وسط جمعیت بودم به امام حسین (ع) گفتم اینجا دیگه بیشتر یاری کن آبروی ما نره و یاری هم کرد و علم با اون عزمت اومد جلو، آقایی که چوبدار بود اومد گفت ممد آقا این جووری شده و این ها این جووری کردن، ولی خداروشکر هیچیم نشد، تکون نخوردم، البته بیشتر هم می تونستم ببرم جلو، ولی خب نگران خودم شدم، بعدش خود شاه حسین فهمید و کلی توپید بهشون، ولی شاه حسین دلش می خواست جوونا بیان زیر علم، خودش جاذب بود، کینه نمی گرفت از کسی، نقره داغ نمی کرد کسی رو.»

●●●

یک بار نصف لامپ های علم سوخته بود. به خاطر تحریم گیر نمی آمد. کسی لامپ یخچالی نداشت. مشهد را زریورو کرده بودند. شاه حسین و علم کش ها اطراف همان عقب نشینی بانک سیه بودند. رئیسش هم آدم درست و خوبی بود و برق می رساند بهشان. ولی خب لامپ ها سوخته بود و اوقات شاه حسین خیلی از این بابت تلخ شده بود. وسط خیابان همین طوری راه می رفت و فکر می کرد و داد می زد: «یا امام رضا (ع)، یا امام حسین (ع)، خودت درستش کن!» همه سرگرم کار خودشان بودند و مشغول تروتمیز کردن علم. کسی امیدی به روشنایی نداشت. یکهو جوان موتورسواری ترمز می کشد بیخ جماعت. تیپ وتارش ساده بود. پیک بود انگار. شاه حسین سرگرم علمش بود. محلش نگذاشت. ذهنش درگیر بود. قیلبش هم هرکسی پیشنهادی داده بود. یکی می گفت لامپ های سالم را دوتا یکی کنیم، یکی می گفت همان هایی را که روشن می شوند روشن نگه داریم و برویم به امان خدا. جوان موتوروری گفت: «شاه حسین! لامپ نمخی بره علمت؟» حالا خود شاه حسین با هرکسی که می شناخت حرف زده و هرکجا که عقلش می رسید رفته بود که این دسته گل شب را بدون نور نگذرانند، چراغانی باشد، نورانی باشد. همه مات مانده بودند. دوباره گفت: «چندتا مخن؟» حالا همه زبان باز کرده بودند. گفتند: «هر چندتا، اصلا هر چندتا که داری ما می خیریم.» اما هنوز کسی باورش نشده بود. با خودش می گفتند دارد چند تحویلیمان می دهد. همین که زیب کاپشنش را کشید پایین و جعبه های لامپ را درآورد، همه

دوباره ساکت شدند. حالا همه لامپ ها را گرفته بودند دستشان و دسته جمعی گریه می کردند. چشم هایشان روشن شده بود.

●●●

پدر علی اصغر نعیم آبادی یک هیئتی مؤثر بود و حدود ۹۰ یا ۹۵ سال پیش اتحادیه هیئت مذهبی را تشکیل داده بود. همین آشنایی و حضور علی اصغر در کنار پدر و همسایگی با شاه حسین باعث شد علمش راهی موزه آستان قدس رضوی شود. متولد سال ۱۳۲۹ بود و از همان حدود هفت سالگی مداح خوبی شده بود. برای همین، هم رفقای پدرش را خوب می شناخت و هم هیئتی های مشهد را. هیئتشان توی کوچه «عیدگاه» بود. معماری حسینی و تکیه های آن زمان را شبیه حرم می ساختند. شبستان داشتند و غرفه و ورودیشان مثل زورخانه ها پله می خورد و می آمد پایین. انتهای حسینیه کوچه ای بود که خانه شاه حسین آنجا بود. او انتهای کوچه عیدگاه همسایه هیئت و حسینیه «قفلگرها» بود. آشنایی نعیم آبادی برمی گردد به هشت سالگی اش و اواسط دهه ۳۰. هیئتی های کوچه عیدگاه هم به هیئتش می رفتند و هم زیر علمش را می گرفتند. روزهای اولیه علم بود. می دانستند که خودش و زندگی اش وقف امام حسین (ع) بود. خوش بزم بود و خوش مشرب. برای همین بعد از انقلاب که علمش افتاد سر زبان ها، همه دوست داشتند شاه حسین بیاید توی هیئتشان. دیگر توی ایران علمش شهرت زیادی پیدا کرده بود. وقتی با لامپ های روشن دور طوق می آمد، زیر طاق ورودی صحن انقلاب، شکوه زیادی پیدا می کرد. ۱۰ دقیقه یا یک ربع همان جا نگهش می داشت. علم که می آمد زیر طاق، با دیوار ورودی فقط نیم متر، شاید هم کمتر، فاصله داشت، اما بعد از انفجار حرم در ظهر عاشورای سال ۱۳۷۳، این لحظه تا همیشه از جلو چشم شاه حسین و زائران محو شد. خیلی زود آمدن علم ها به حرم ممنوع شد. دمغ شده بود و علم کشی و علم داری مثل سابق دیگر برایش دلچسب نبود. زمان گذشت تا یک سال قبل از فوتش که بیشتر از هروقت دیگر در تمام عمر نگران علمش شد. نعیم آبادی جوان حالا دیگر عضوی از خانواده شاه حسین شده بود و یکی از مسئولان سابق هیئت های مذهبی استان و خادم چهل پنجاه ساله حرم. او آن قدر به شاه حسین نزدیک بود که کارهای شخصی اش را گاهی برایش انجام می داد. مثل پسرش بود و محرم خانه اش. توی همان روزها و شب ها کنار علی اصغر نعیم آبادی می زند زیر گریه. غصه پرش کرده بود. شستش خبردار شده بود که دیگر چیزی به آخر عمرش نمانده است. می گفت: «می ترسم، می ترسم اتفاقی برای این علم بیفتد!» هرکسی هم جای او بود، همین حس وحال را داشت. مثلش هیچ جای دنیا پیدا نمی شد. می ترسید شرحه شرحه شود و هر تکه اش سر از یک جا دربیاید. چند بار درددل کرده بود تا اینکه یک روز گفت: «می خواهم علم را ببرم کربلا و بگذارمش توی بین الحرمین!» نعیم آبادی می رود دنبال کارهایش با اینکه ته دلش می داند این کار شدنی نیست. دست آخر به همان نتیجه اول می رسد. اینکه بردن علم به یک کشور

بی ثبات که مدیریت درستی ندارد، به صلاح نیست. دوم اینکه رها کردن علم بدون هیچ حفاظ و مراقبی ممکن بود باعث شود اسباب و تجهیزانش را توی بین الحرمین باز کنند، در صورتی که او از علمش مثل برگ گل محافظت می کرد. آخر و مهم تر از همه اینکه فرهنگ علم و علم کشی به نسبت ایرانی ها و به ویژه خراسانی ها و مشهدی ها توی عراق چندان شناخته شده نیست و طالبی ندارد و اگر برود آنجا، دیگر همه چیز از دستشان خارج می شود. بعد حتی رفتند سراغ اینکه علم را ببرند توی موزه حرم امام حسین (ع) یا حضرت عباس (ع)، اما موزه ها هم این قدری گنجایش نداشتند. این اخبار و نتایج را هرکسی نمی توانست به شاه حسین بدهد. چون دوباره ماتم می گرفت و رنج می کشید. اما خبر به او رسید. به اینکه کار شدنی نیست. اما یک پیشنهاد باعث شد دوباره فکروخیال نکند و حتی از شنیدنش ذوق زده شود: «اگر شد، موافقی که بریمش موزه حرم امام رضا (ع)؟» نعیم آبادی می گفت با این پیشنهاد جان گرفت دوباره. باورش نمی شد. چه اشکی ریخت و چه گریه ای کرد. نعیم آبادی به او گفته بود می رود و رو می اندازد به هرکسی که می شناسد. تلاش ها ادامه داشت. آن دوره علم را برده بودند حسینیه کرمانی ها و حتی برایش دزدگیر گذاشته بودند. شاه حسین صبح تاشب خواب نداشت و نگران بود که نکند اتفاقی برای علم بیفتد. برای همین بعد از این پیشنهاد مدام پیگیر بود. نعیم آبادی به شاه حسین گفته بود: «اول باید نامه بنویسی و بگویی می خواهم علمم را وقف امام رضا (ع) کنم!» اینکه چیزی نبود. او همه زندگی اش را داده بود و غیر از این هم چیزی نمی خواست. گفته بود: «تو هرچی می خواهی بنویس، من امضا می کنم!» نوشت. هر چیزی را که لازم بود، نوشت و امضا کرد. نامه را خطاب به قائم مقام وقت آستان قدس رضوی نوشتند و به دلیل رفاقت نعیم آبادی با او حتی یک بار با هم رفتند دفترش و شاه حسین آنجا شروع کرد به حرف زدن: «ببینید، من دیگه دارم می میرم، آخرای آخراشه، فتیله به ته ته رسیده، داره سوسو می زنه، یه ذره باد دیگه بزنه تمومه، من می خوام این علم همین طوری بمونه، هیچ چی دیگه نمی خوام، اصلا چی بهتر از اینکه بیاد در پناه امام رضا (ع)؟» آقای قائم مقام هم دل داری اش داده بود و گفته بود: «ماشاء... شما رشید و بزرگ و روغن زرد خورده ای، این حرفا چیه؟ عمر هم دست خداست!» بعد از این جلسه بود که ظاهرا رضایت دادند.

●●●

چند روز بعد از دفتر مدیر کتابخانه ها و موزه های آستان قدس تلفن کردند به نعیم آبادی. می خواستند از چندوچون ماجرا بپرسند و گزارش کارشناسی درباره علم بنویسند. می خواستند اجازه بگیرند تا کارشناسانشان روی علم مطالعه کنند و تصمیم نهایی را بگیرند. دوباره سروکله مخالفت ها و افکار شخصی و حرف های بی پایه درباره علم پیدا شد. نعیم آبادی چاره را در یک چیز می دید؛ اینکه جلسه ای کنار علم و در حسینیه کرمانی ها برگزار شود و خود شاه حسین بیاید همه کارشناسان را ملتفت اصل موضوع

کند. قبول کردند. از آن جلسه ای که برگزار شد و آن منبری که شاه حسین زیر علمش برای کارشناسان موزه رفت، نه فیلمی وجود دارد و نه متنی. اما او روضه غرابی خواند. دوباره در قامت میان دار. شور داد به مجلس و از تک تک نشانه ها و نمادهای حرف زد. علم را گذاشته بودند سینه دیوار. جماعت حلقه زده بودند زیرش. او رفت زیر شاه تیغ نشست. بسم... کرد. به پهلوی نشست، طوری که هم بتواند به علم اشاره کند و هم رو به جماعت باشد. از تیغ اول شروع کرد. از اینکه نماد سرو است و سرو نزد ایرانی ها علامت آزادی و ایستادگی و راستی است. به اینکه تیغه ها نشان از به سر نیزه کردن سر امام حسین (ع) و باقی شهدای کربلاست و بالای تیغه ها هم به شکل اشک مجسم است و شمشرهایی که برای یاری حضرت از نیام برکشیده شده اند و اینکه بیشترین سیر تکامل در تاریخ متعلق به تیغ علم است. حرف زد. مجلس را دستش گرفته بود. از فطرس گفت؛ ملکی که به علت خطایش از درگاه الهی رانده شد و پروبالش سوخته بود تا اینکه همراه با جبرئیل می آید خدمت پیامبر (ص) تا میلاد امام حسین (ع) را تبریک گوید. می خواست حضرت محمد (ص) واسطه شود. پیامبر (ص) گفت: «برو کنار گهواره امام حسین (ع) بنشین تا خداوند پروبالت را دوباره برگرداند!» و بال هایش برگشت و همان جا قسم خورد که هرکس تا روز قیامت سلامی به حسین (ع) بدهد، او سلامش را می رساند.

بعد از کره وسط گفت که حکم جهان را دارد و حکومت حضرت صاحب (عج). حکایت ها و حکایت ها خواند. روایت های زیادی خواند. شرح حال دهد را گفت. از شیر فضا گفت. گریه می کرد زار زار. شعری را که روی علم نوشته بود، برای جماعت بلندبلند می خواند. روضه اش حدود سه ساعتی طول کشید. از ذوالفقار گفت. تک تک را مرور کرد و توضیح داد و برایشان نوحه خواند. آنجا شده بود مجلس عزای حسین (ع). ورق برگشت. اصلا نمی شد کار دیگری کرد. همه موافقت کردند. اما یک مشکل دیگر هم به وجود آمد. اینکه اولش به جایی غیر از موزه مرکزی فکر می کردند. حتی یک بار قرار گذاشتند که شاه حسین بروند حمام و مسجد را ببینند، اما بعد که رفت، خطاب بهشان گفته بود: «عمو، اون وقت اسمم رو چی بذارم؟ به ما چی می گن؟ که بعد از یک عمر علمش رو رفت گذاشت توی حموم؟ آخه این درسته؟»

●●●

عملیات آغاز شده بود، اما نمی توانستند آن را بکشند پایین. نه می شد کجش کرد، نه می توانستند تعادلش را حفظ کنند و نه خبری از جرقه بود. بدتر از همه اینکه امکان هر اتفاق ناگواری هم بود. نعیم آبادی می گوید دست به دامان رئیس موزه، آقای طوسی، شدند. او هم خودش آدمی فنی بود. بعد بدون اینکه غر بزند یا خللی در کار ایجاد کند، رفت با خودش کلی آدم آورد و طناب. طناب را بستند سر شاسی و باقی طناب ها را دادند دست هفت هشت نفر آدم. هر طنابی یک جای شاسی را گرفته بود. یک عده هم مراقب بودند که تعادلش به هم نخورد. علم را با آن هیئت می آوردند لب نرده های چوبی. باید مراقب می بودند که برای طول و عرض علم اتفاقی نیفتد و نرده ها نشکند. بلندش کردند. موقع پایین آمدن بین زمین و آسمان کج شد. علم پیچید. یکی از طناب ها در رفت و سر شاسی لگد زد و از بغل گوش یکی از نیروها رد شد. اگر می خورد به سرش، مغزش متلاشی می شد. خدا به همه شان رحم کرد. علم با آن عظمت بالاخره پایین آمد و نشست جایی که باید؛ جایی که درهای قدیمی موزه را گذاشته بودند سینه دیوار کنار قدیمی ترین پنجره فولاد حرم.

